

Blank label

۱۱۲۸



کتابخانه
جمهوری
اسلامی

کتابخانه مجلس شورای ملی

مخطوطه در کتب و تصانیف (کتابخانه مجلس شورای ملی)

مؤلف: صدرالشریفات جواد راجه کهنه

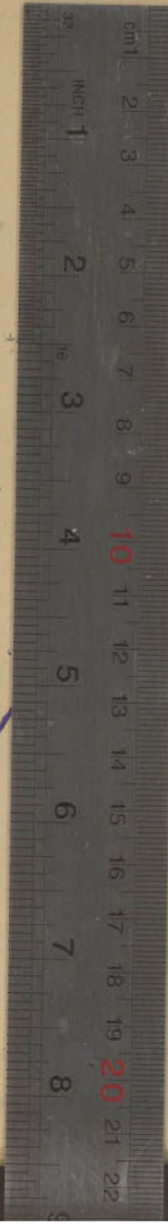
موضوع: تاریخ

تألیف: ۱۳۰۲


شماره قفسه: ۱۵۰۳۹

بازدید شد ۱۳۸۱

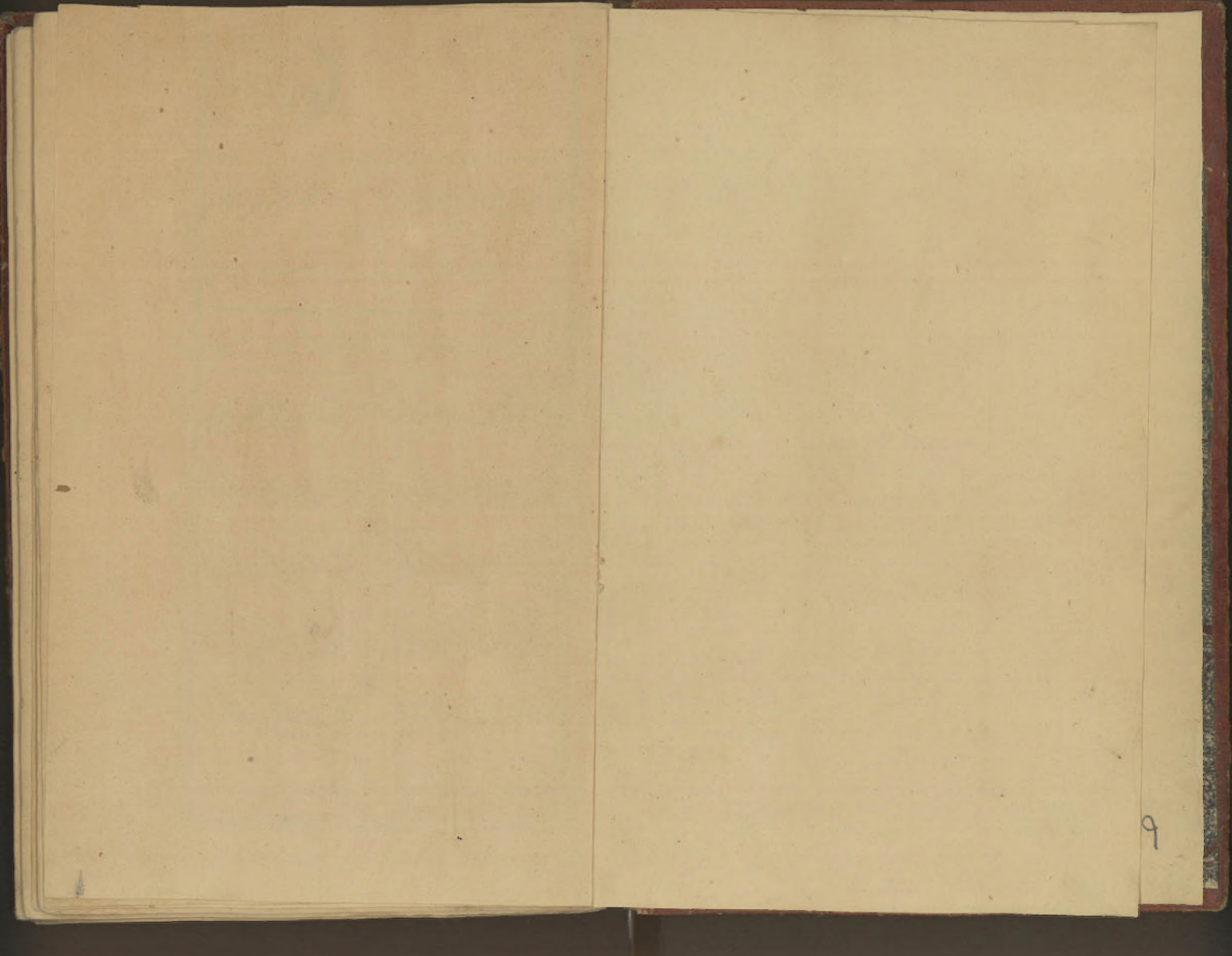
بازدید شد
۱۳۸۱



100

(۱۲۰۳)
کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب مخفی در جیبی صدر المومنین علیه السلام
مؤلف صدر الشریعہ و صاحب دارالعلوم کربلا
موضوع تالیف خطه
شماره دفتر ۱۵۰۳۹
تاریخ ثبت ۱۳۸۱

9 E 3 1/2



بسم الله الرحمن الرحيم

خست آفرین خداوند پاک	که افراشت کرد کن خاکی
توانا خدای هستی است	به کار بالا پستی است
خداوند روزی دهان جان	که امشب الف جیم جان
خدای که کوکب آن آفرید	بیکدم زمین مان آفرید
خدای که این سنان آفرید	بر او از ستار صورت آفرید
خدای که داماد آفرید	چنین کشید پی آفرید

خدای که شایان ایند	به کار لطفش سرگنداند
شمار امپادشاهی است	فروین از و هم تابانی است
از و سیت نیروی بوجا	اگر رو به ماده کرشیر
نمود از کرم خاک را چربند	بر او روز خاک کو چربند
پلنگ اندر آن وز آفرید	همان پلنگ صید پلنگ آفرید
یکی نظم هم داده دکان	که حیران و مان آفرید
پلنگ اندر آن کوچن پادشاه	همان غرس در چو کج آفرید
را انسان حیوان و نبات	بود هم بر او جمله انعم
سر او را بر سر یکس پرچید	عطا کرد آن کرد محبید

همه خلق سیران بر خدا	اگر اولیا بیند اگر انبیا
برونست خالق چون خد	مکن اندرین راجت سمند
مزن اندرین دم ارشاد	که حقت مستغنی از مع ذم
سم او بک راقوشا بکند	ز شایین دل کبک غم نکند
و همیشه راطمه را کوی	ستوه آور پس را نم
کند شیرا چیر براد	هم از آدمی شیر کردنی
تواند به بند روی شل	بریز آورد کردن شیل
خدا یا خدای منراوار	هر کار چون بکرم کار

در وقت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

ز بعدت مایش یکجا خد	کنم لغت پنمبر پاک را
ز بعدت مایش بجان آفرین	بر آن سید تاج آفرین
که هستی طفل وجودید	همه بر سخاوت خودید
همان راه پیمای افلاک است	سراوات شریف لولاک است
که ای تر یک مرادیم	فروزنده دوده با شیشه
محمد که او خاتم انبیا است	تجی بنده و بند زاهد است
هم از بندگی ملک است	باشکد کشتن شاد است
بهین شاطرش حیران	کین چاکر شل آسمان
فلک بردش تلخا کیت	جهان در کفشش آلود است

در منقبت اسد الله غالب علی بن اخطاب علیه الصلوٰه و السلام

در و من را و از بعد رسول	ز ماباد بر جفت پاک تل
علی آن بهین بند داده کرد	همان که مندی تیغ
علی فیله سرور ران	که حق را امنیت مارا مان
همان ساقی خوش کوش علیست	همان شافع زور و غیرت
همان قاتل عس و غیرت	بکھوان دریدار در علیست
ز تیغ کجش است دین	کشیده ز بدخواه کین
همان بازده پووالا	که در کار دینند تمای
همان حمله اصحاب و یاران	که مستند در کیش آینه کن

در منقبت

در مدح شانشاه خلیفه امیر کاه ناصر الدین شاه روحی در روح العالی

پس از رفت پیغمبر آل او	کنم مدح شانشاه نامجو
پس از رفت پیغمبر استین	کنم مدح سلطان زمین
شاه داد که خسر و دردا	که قدرش کند شرف است
خدیو زمان شاه دود	که از ظلم تیر در روی زمین
ملک ناصر الدین شمس جم خد	که بر فرق چرخ دارد علم
شاه آباد از و ملک ایران	نمید است ایران شهنش
جهان شد ز عدلش جلد	بر او از حجاب آن فرین
خدیو جهان او پهمال	که او یافته در دولت کمال

ز تیر او ملک آباد باد	رعیت بیدار او شاد باد
-----------------------	-----------------------

در مع حضرت امیر و الا ولیعهد کیوان مینظرالدین مراد و فی

چو از مدح حسرت بیدم	مدح ولیعهد در اسم سخن
چو از مدح سلطان بیدم	شوم بر ولیعهد شمع خوان
ولیعهد شانه نیک بخت	منظره آن ارشاد و
جوان جوان بخت روشن	باد ایشامی بیدم
بزم چو دین روزگار	یکی حسرتی نامجو نماید
که بزم او صد چو اسفند	شود خسته ماند از کار
چو او روی آرد سویه	یل را بے را شود کار

خداوند

خداوند یال حسد او بد	خداوند شمشیر کوپال و کرز
بید در شش سو بخت را	چو او اسب تازد به نچرگاه
چه جهان که از خصم سازد تلف	چو او تیغ بندی کیر و کلف
هر کار با کرد کار آشنا	کفش ابر بارنده اندر سخا
نزد و نیند بر بزم و	جهان پشیمانی نغمه و
نموده است بخت شای	کجای پشوا شاه یزدان پرست
نکو پای با و یا و یا ر باد	خدا ایش زهر بکند ر باد
بود عقل در کرده اش شوا	هر کار بادش خود رنما
طریقت بیاد حقیقت از و	قوی باد پشت شریعت بر و

فزون در بر شاه مقداد

بدر کار زیدان سخن

در تعریف سخن

سخن بهتر از کج نجیب	سخن بهتر از بازوی پهلوی
سخن بهتر از پرچه در عا	سخن راسخ را سر دو عالم
بماند سخن در جهان بادیک	ز کردارشان باقی
برفتند بسیار ناموران	که جز نامشان نیست اندر میان
سخن مغرور پاک پیغمبر است	سخن جنت را خلق را بر است
بماند از ده باید سرود سخن	بنا سخن می کند در دهن
خلل می نیاید بنای سخن	بدنه لطف کوشش قول من

بماند از ده

در بیان صفای سلطان محمود در حق حکیم فردوسی بد چهر حسن میندی که وزیر بود

ابو القاسم آن شهیار سخن	که بر او بود اعتبار سخن
سخن فردوسی پاکر اد	که بودی بر اهل سخن اد
بحکم و بفرمان محموشا	که بود آن زمان صاحب تاج و
بشمار می سال ز خمت کشید	شندگی که از شه چادر پادشاه
چو محموشه بود در سلسله	ز فردوسی شک جسته
که از چه شهر است و چوین	پدر بر پدر از کهن محسن
در آینه بدین پند و اندرز	بشد در کف بجو شاعر آید
نویسم سه پستی از آن شعرا	وز آن پس کنم مدح بر شاه

اگر شاه را شاه بویی پد	بسر بر نهامی مرا تاج زر
اگر ما در شاه بانو بد	مرا سیم و زر تا بزرگو
چو اندر تبارش بر کنی نو	نیارست نامم بر بزرگان
در مدح حضرت اقدس الاولیاء علیهم السلام و آلهم و سلم و صحبهم و تابعهم و غیره	
شاه پادشاه پادشاه پادشاه	ز شاهان چنین پادشاهی
بود ما مشر از دود خور	شکوهش که نشسته نفاس
شاه پادشاه دار و دوز	که بر زیر دستش بود تکیه
دار و دوز رو کنج و کوه درین	نه از احسن خانه از خلق
چو محسوس این خبر و نیکام	ستاده بدرگاه ابرو

در بر

در سبب نظم کتاب

در این نامه سلطان سلطان	مرا در سخن سبک دست
قلم قلم از پد ارشاد	منظر شاهانم پیا
بفرمانت قلم خاندان	پروازم این مختصر نامه
بشوخی سرایم کی است	که خرم شود پادشاهان
بگویم بدان که اهل سخن	بکند زانگشت اندر من
بگویم بدان که شاهان	بسی آفریند بگویند
بدینکار محکم بندهم کمر	بگویم بگویم ز سر سیم
بگویم حکایات بس دلپز	که مالتف شام شود و شکوه

مگویم بگویم ز حق یا و ر	هم از خسرو قدر دان او
بر آنان بگویم که از اسوا	کشاید بر آفتاب نیم زبان
بر آنان بگویم که شکر	نمودید کی بیت از این جبه
چو من بکشایم در کج را	کنم ز تن روح سخن چرا

قطعه

خداوند کار حکایت منم	شهنشاه ملک روایت منم
نشد بکج شاعت منم	بستد زبان از شکایت منم
از آن جد رستم ابر بشا منم	که مداح شاه ولایت منم

در منقبت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه الصلوٰه و السلام

علی شاه دلدار	که نام چو او مرد در روزگار
بسی تیغ ز او بر آید	که تاج ز باطل ناپدید
بجانبه را که من ندیدم	بیدل محب تر تو آنگاه ام
جهان آفرین جان آفرید	چو او بنده حق پرستی ندید
زیر و زمان و مفید و سیاه	بود در کف جود او پرگاه
خدایش تباران سوده	که در بندیک از موده
زمان فلک در کف تو آید	بلندی و پستی عالم از تو
خدا کرده در آتش کاروان	علی را بخلوق مندان
نخواستند اگر کافرم که و ان	بخوانم عیسی علیه السلام

ز کثرت اگر بگذری آمد	بوجدت ز پنی بغیر از
امیدم که خلاق دوت بل	بخشد مرا بر بخت تل
همی چشم دارم بگریه	با حسن کن عین جوهر
ام حضرت ماسد اولیعه روحی فداه بیچند شایسته صاحب جدید	
منظره آن جنر و بانر	خداوند خفا تق و سر
یکی روز بنشسته در بنگار	چنان چو پیکر ز شینگار
خیال شکار آمد اندر ش	بفرمود با خیال سیکور
از آن رو که او محمد بود	مرا سرشته از انهد بود
هم او بود بر امان خلوت	مرا و رعایات شه و سیکور

بفرمود

ز جان دل شاه را بنده	دو دو سال بدادست خدنگدا
ز الطاف یزدان بچند	سه چل سال شه را کندید
بفرمودش انحر و مهمل	که ای نیکو پیکر خال کنو خال
خبر ده وزیر کنو خواه را	وزیر محسب کار آگاه را
برفت و خبر کرد و آمد ویر	وزیر ارشاد و شرف نظر
شرفیابی صاحب جدید و انجمن مبارک و الهام مدد حق حضرت ماسد اولیعه روحی فداه	
وزیر آمد و بردش را نماند	بفرمودش انشاء بنو آ
که ای از تو آبا و کسور	ز تو منتظم کار شکور
بست توئی یو حاجت و	کرده ز تو دیر و ولت و

نمودند خدمت بحاجرتین	نیاکان تو بر نیاکان
چنانچه شامشیشی ارشاد	وزارت بداندوز ارشاد
کنون مستار امواشی سکار	بیایم بچند و فرغ
بهارت و جوشند و خونا	سر پرده باید زد و چین
باید کنی ساز برک سفر	همه چاکران را میای خبر
همه چاکران را دمی زرویم	بهر و قهر من امینم
چو دیدار عنایت ارشاد	سزار فرمودی بحسب ارشاد
بباید برخاک در کین	بشکرا نه بوسیدنی

الطهارت کی تشکر نمودن چنانچه بعد از آن شکری مبارک حضرت

زین را بوسید و پیر خدای	که ای بخت خوشای نیکو نهاد
ترا داده شرف و خدای	هر کار فرموده فرمان روا
بدرگاه جاه تو خاقان چین	چون بدکان می باین
یک از چاکران تو قهر و	چو چاکر با پای تو آتش سرور
مرا آفریده است بخت خدا	که از جان کنم ندیکه ترا
همین خندان جهان را	که پستم و زیر چو تو بادشا
تو شاه بزرگه من باین	هم از بهر این ندیکه ترا
بکام تو کرد و دمساز فلک	دعای تو گوید مبارک
خدا هر چه خواستی داده است	همه چیز بهر تو آماده است

بخت ایری دوسه برپیکار	مرخص شد از خدمت پادشاه
-----------------------	------------------------

فرمایش جناب جدا قلم صاحب دیوان نواب شجاع السیف ناصر کاه

بیاد می تابو ان خویش	سرازم اسر فروخوایش
----------------------	--------------------

امیران کاه را باز خواند	بدیشان سر اسر خن هابرا
-------------------------	------------------------

نخستین ابا طسبلی نظیر	بفرمود آن عدل کتیر
-----------------------	--------------------

که اتی و لیعهد انیکال	ترانیت از چاکران کمال
-----------------------	-----------------------

سپرده تو خاتم جسم بود	بماند تو چاکری کم بود
-----------------------	-----------------------

تبویس و لیعهد اقامه	که کس سپه تو دادند نهاده
---------------------	--------------------------

سپرده تو خادمان جسم	تو لی چون نبرد یک شترم
---------------------	------------------------

و ان بود

بیان دوشمنه ادهنا	تو در این سر با شهنشاه
-------------------	------------------------

اگر چه کنون در بر دایه اند	ولی حسد وان کرانیا
----------------------------	--------------------

در مع نواب سحاب شرف ارفع احمد و الامحمد علی مرزا رویه

فلک فر محمد علی میرزا	کنندار باوش ز سر خدا
-----------------------	----------------------

بود تا ابد خن قاجار ازو	جهاندار بادا کهن دارا
-------------------------	-----------------------

بمان تا بخت و باقبال شاه	زنده بر فلک خیمه بارگاه
--------------------------	-------------------------

بمان تا بدرگاه شاه جهان	لی ملک گیری میندوان
-------------------------	---------------------

بمان تا بدان حسن و انان	میندوی تیغ و کیسه جهان
-------------------------	------------------------

بمان تا چو کیند و باز	پیشینیا بر بند کمر
-----------------------	--------------------

بجستی بود تازینک نشانی	زیچشم خوشدانشانی
عانی لے یاور و یار	بهم کار با و انکند

دوشین خاتون بایزید العظام **که راجح حسد و خان الام**

از آن پس نبر بود با حاج	که ای برین موش و منکب
تولی پروانا و روشن	و لیعهد را چاکر که دید
بعلم و باداب و انان	توانا بهر کار و دنیا
ترا داده حق بجهده از	زقه و اصول و شع و نجوم
بنوتم شد علم و فضل کمال	کدشتی ز قال و سید علی
سفر و لیعهدش عاریت	وجود تو در این سفر لاز

تین منزل من تر منزل آ	مراوت سرا سر ز شصت
بیرم و لیعهد سر و شوب	تو باید که رایسے سخن را

فرمایش کتاب جلاله صاحب دیوان **تو است کتاب شاعرانه میراث**

و زان پس بکشد با امیر	امیر کار بزرگ خیر
و لیعهد را تو امیر	به منصب خدمت اند خیر
بدیکر امیر این مصدر	بهین بندش مظفر
از آن نام نایت است	که شخص تو در بندگی طاق
بیرم از تو بجهده ام چاش	ز تو شیر شیره مرسان
چو بر پشت یکم این کبری قرار	کند زدن پل انبیت فرا

نیکان تو سر بر شهریار	تو ازین کاهنج دیوگاه
علامان اصل از جبهه	در این کج رسد بیکر
ابر کوه بارکان زمین	زین از زر و لعل آینه

فرمانش خاسته بجهان امیر الامراء العظام ایستاد قاسی باشد

ز بعد امیر اخو زینک خو	چنین گفت با صد کیانجو
ولی بعد را ایستاد قاسی	فصیح و با سر زبان آشنا
ولی و کرامت و احبند	خداوندیت و کمان کند
جهان دین کرد و کرد و فراز	شکارت همه بر و خرس کراز
وجود تو در این ستم لاد	که سپهر تو کردن فرزند

و در

بکار تو و از بد شک نظر	تو از کرده خود نداری بر
غرض اندرین راه تمام باشد	ولیکن نگاه خود آگاه باشد
مباد امبا واکه در صید کا	تو در صید کردن کمی آگاه

فرمانش خاسته بجهان امیر الامراء العظام ایستاد قاسی باشد

پس اندک نفرمود با سر شیک	که بر تو زند آسمان فانی
علامان تمامی سپرده است	بجز تو برایشان که فرمانرواست
سم از دود و پادشاهان تو	فریز را مرد میدان تو
جوان و جوانخت و نام آور	بلند آسمان زمین اور
توئی مرغوی ملک پارس	مؤید دولت تو داری پارس

ترا علم و فضل زان پند	نداری تو فضل تمامی شیش
توئی که از رسم و راداد	ندانم چو تو کس کلام عرب
تر آنست بود بباب بهم	که فخرت بود از شه جم خدم
برو اندرین راه آماده باش	پیش غلامان تو استاد باش
در این کتاب جلاله صاحب دیوان مقرب با فغان میرزا حسن خان وزیر مالیات	
از آن پس میرزا حسن خان را	مرا کفایت بود اعتماد
توئی مروی محمد را از قدم	بجان نبین فی زنی زرقوم
بدیوان و دفتر توستی رئیس	مرا هم شب روز باشی رئیس
با خلاص از سر که تهر تو پند	مرا بر بجای برادر تو پند

شود در حساب تو اندیشه ما	شود در وزیر تو بر مالیات
بعلم حساب رخبر و علیم	قلم در گفت چون عصا کلیم
در این کتاب جلاله صاحب دیوان مقرب با فغان میرزا شیخان میرزا شمس الدین	
بهین پرتو خان میرزا شیخ	که اندر بر ماست قدس شیخ
بصدق با خلاص و نصیحت کس	با وفایت مرا که برادر کس
با و لطف دارد و لیحش شاد	با خلاص در بندیکه رفه را
کس آنکه نباشد چو او در خا	مرا و راست در کار دیوان شاد
مذیده کس را و خطا و خلا	بر پیوده مرا که گفت کز خا
ولی محمد را باید اندر رکاب	ساید بخوید در این ره مشتاد

فرمانش خباب جلالت بقریب بخاقان فرستد باشی سرکار

سپس گفت با کار دیده ای	که در خیم تو کرده بهرام ای
بدرگاه فرستد باشی تو	هم ارکار بد در تاختی تو
تو در ایل قاجار نام آور	ز امثال و افتاد خجرت
نیاکان تو حمله با اعتبار	بدر بارش امان با اقتدا
سپرده بوحسین مبارک	که دانی و اگر از رسم را
بگو خسته که و خیمه پروتند	از نیر بدشت و سبزه بوند
تواند در رکاب و لعل شد	بفتح و طعن مقدم شورا

فرمانش خباب جلالت بجدیوان مقرب بخدمت لیلید منشی باشی سرکار

سپس گفت با منشی خوش رقم	که صابی رقم بود و صافی رقم
از آن نام نایب تو احمد	که نیکو وجود تو دور از بد
تو منشی از مقامی سر	که از منشی جان حلیه منشی
در انشا زو صاف بقرین	سخندان سخن کو سخن تو
قلندار دفت توانا د	بکن بر سمر بر خضر انصیا

انهار مرت نمود خباب جلالت بجدیوان مقرب بخدمت میر نظام

وزیری کز او یاف و نظام	چنین دانستند میر نظام
بدرگاه خاصه اجودان تو	زبان آورو سم زبان تو
تو دانی زبان بی د	بعلوم و دانش اری بل

تو با صداد و با شاد و خور	مشوار خور و لعیب و
تمام و مایات خجاسته بدین امیران خیمه و کاه در بهامون	
بسرگردان چو کله فرمان داد	بر کس نه امر و دیدن بداد
بخدمتگذاران زرویدم	بالطاف شد او شان
بمیکسره برکشاد زبان	بشکرت خنده و خور
مراسر دعا و لعیب را	نمودند دل از زبان آشنا
چو کارسواران شد آرا	گرفتند سیم و زرو خوا
منجم کی ساعی سعید	و لعیب را این خور
بفرمود تا خیمه پروان	بکوه و بدشت و بهامون

بهامون کشیدند میکسره	غلامان و خدمتگذاران
در تعریف مرغان	
بهامون چو برپا می گاه شد	سرتجه خیمه برپا شد
ز تعریف آن دشت آن مرغ	زبان سخنور بهفت درگاه
یکی مرغار چو باغ جهان	که عاجب بود در پیشین
مراسر مرغ خاش و غیر برشت	تو گویی بود قطع از بشت
موا چون هم عیسی خا فشت	نار و دشت برین این هوا
نیکی که آید از آن مرغار	از و بوی جان شنو آسما
کو ارباب و آب و چو رج	خورنده بیاید از غم و رج

یکی غمت لاری که بدم کور	بجست بر آرزویش کور
سواش بر چو این لایه	نشان از سر غوازی
لب جوی از سبز تازگی	چو خط بر لب دایره شوی
زین خورده در شوق عشق	نه لب که سرخ تر عشق
زین ارکلی و لاله بگری	پراز دیده رومی و شری
در خاشاک در سبزه آب روان	چو در زیر خط طلعت بیکوان
نه آب جوشین می کباب	ولی روح بخشد به اثر آ
ز خوش و ظیفه انداز مرغ	برون از حد و تقیاس شما
دو و سنک ره که خجسته	نه زرد و سرخ و غش و کوب

خواب دیدن سراییم برخواستن و بعضی را می گیر کردن صد

یکی بود از آن خمیاجای صدر	مر آن چمنه چون چرخ او چرخید
شب می صدر خورده و خدایا	که همان آن صدر با آید
بیاید بخوابید و خوابگاه	چو بگذشت پانی ز شام سیاه
بشد از فروغی خواب و غذا	بخار غنچه ابا و مانع آشنا
من اینسان که گویم کی خواب	تن خورشید در تب تابید
یکی دشت دیدی کی خرس پر	ابر دست آن خرس خور ابر
سرور و خج و دامه خشم و	بلر زید و بر جانم خوابید
سراییم برخواستن از خوابگاه	تعب کسان کرد و سر و نگاه

نخستکد زان کی بخت زد	بد انسان که آن نامور می زد
بجشایارید پیشیم چه غ	که گویا محبت طشتیم و غ
هنای خدمت که از چرخ	پس نگاه گفتند در رود غ
که ای صدر اچیت این دست	چنین چشت و این چنین دست
فرورقه از چه در خوشین	باقشای این را ز بخت وین
که ای صدر اچیت این کند بو	تو این با جوار اسیر بگو
بگوریده از چه در جانی خوش	که آلوده کردی سر پا خوش
بجشایاریدم کتیه و کراه	من این گونه کردار که کراه
بروای سپیاده و مکر بگو	مده بیش از نیم یار و آبرو

بر بر داشت و شولی بد	بریش و سرم زنگ و بولی بد
کشیدند و بردندش و یک با	بعد اضطرار و بعد اضطرار
بششدش و سروروی	عمیشت و پهلوی بازوی
چنین شست را خاک بر شود	نخست شود چون حسن شود
پس از آن شست و کشمش	بیامد مان باز تا خیمه اش
خو استر صدر سپهر خود او تعریف مردانگی می نمود و اگر در خواب را گفت	
میسوز خود را بر خوشی خواند	هم از خواب با وی سخنا براند
بختی می میسوزد و پسر زار	من امروز از محنت کس کس
نکه کن بدین خوب کشار من	که دور است از کمری و من

مراسل است پنجاه و اند	بسی بر دهم کان کند
بسی ز عهدیده ام در جان	منم این زمان ستم اصفهان
منم آنکه با تیغ در زمره گاه	چو بسیار کرد آن بزم تبا
چنین خواب دیدم که اندر شکار	شدم من با بر خرسی چار
در این روز شاه شورستان	بغرم شکار را ببند و میان
مباد اشوم شاه در رکاب	کز این خواب دارم بسی آه
بسی ترس دارم که در این شکار	مباد او که کون شود کاروبار
مباد او که حسد ساجم آورد	نه بختی که اندر کلام آوزد
مباد او که ز منوار من نکند	مرا این سرو بالا مرا بکنند

مباد او را

مباد او که از خرس جان شوم	در این کوه من را رو چوبان شوم
جواب گفتن سپهر صد مرد پر را و صفات پدید آید یک شوم	
پیکر کف با تو پیری شد	نه اهل سپاهانی از آید
مذیم ترا هیچ در نگاه	ولی سفر ناکشته از تو باده
شکارت همه مرغ بریان بود	شکاری چنین شست آسان بود
مده کار تو روز و شب خورد	بقاب پلوحه آور دست
بجوید اگر که بر پیکار تو	شود زرد از ترس شلوار تو
سرت چو کند و لیک نالی مرغ	چنین سرت بر خر و نیت نقر
دوست تو همچون خوش شجر	ولی خشک شده اندر دشت

اگرچه بود کردت بر کفایت	چنین کردی نه می نیرزد
اگرچه بود دینت چون	شکست چنین اسپه تنی
قوی داری محکم اگرچه کرد	ولی از کمربند دارد خط
دو پایت اگرچه بود دو تن	ولی کردد از بادست و تن
غرض پنج بود تراست و پنج	ولی ست باشد بسبب نیرود

نقدی نبودن صدر احوال سپهر

بگفت آفرین تو باد ای سپهر	بلی کرده خربود سپهر
مرا چاکس چو تو نشاند	ترامی سزد آفرین مرا
ازین قصه با مردمان	ازین پیش شک و کم رنگ

بجز

چو بگذشت ازین خواب بچند	و لیعدان مهریستی فروز
-------------------------	-----------------------

تشریف فرمای حضرت اقدس والا و لیعد روی خدا و شکار ملک

یکی روز آن چند و نامدا	برون شد زخو که بفرم شکا
برآمد خروشدن بون و	که شد روی خورشید چون
سران سپه جمله جمع آمد	چو پروانه بر کرد شع آمد
کشیدند اسبان از نری	نمیکسیر از تخم کرد با
با سباز آورد خمر و چوپا	تو کشتی که کردون آمد جا
و یا آنکه بنشته بر شپشیر	جهان تاب خشنده مهر
برآمد ز کردون نعلی ملک	که دواز تو ای شهید پند

جهان آهانت توشاه پیش	طرازنده امند که به پیش
شماره نامور بهر صید پلنگ	برهن استن بی اخچک
بر داسب بر شد بالای کوه	که کوه انشم بار کی شد توه
یلان سه اندران کوه و شک	دیزند خرمیه نقش پلنگ
پلنگان چرم سه شیر جوش	خریدند کولی سوراخ موش

فزاری شدن پلنگ رسیدن جهان و خسان از راه آگاه کرد

پلنگان شرزه بگاه فرار	بخرسان سینه دگر کوسا
بجفت با خیل خسان ز سوز	که بر باد کر کونه کردید روز
اگر این قوی نیچه برزم از دست	ستاره پی شوی روز تاست

الزید

دگر اندرین کج و جانی ترا	نماند است باید نمودن فرار
چه خرسان برین کشد کوه و کوه	قشادند بکاره از تاب و توش
نه پای فرار و نه جای درنگ	جهان در بر خرسان کشت تنگ

پیا شد خرسان در میان لب خود آشک نمودن و خسان را دل در میان

پس اندکی خرسان نامی	که تارنج و انج و از کاه و دیر
بر آورد سر کف با خرسان	که دل شاد و آید و روزگار
در این لشکر کشن با داریه	یکی نام برد و اگر کردی یه
ببایستی دارد از دیر باز	بگویم که تا خود چکونه است
نیاکان با آن بلند استرا	بدیدی هم از اهل مانند

نخستین بے دانه پرویز	بر دهمی بسرور کا
کنون اندران مرز خوش	کز ایشان بود برت و شان
مقیمه قومی ز برناو سپهر	همه پیل افکن همه شیر
بود نام او که دماز نذر	بکاست کاشن ز نیک خیر
لقب باشد او را بفتح صید	صدیقی که با کذب باشد فیک
اگر چند دانا و میثاقیت	بالطاف شاهی مرزاوار
ولی خسرو از است آیین و	که در بند دارند خرس و کرا
بنازند از بهر شان طوق	بپوشند شان چل طلوع
در اصل شان فرنگ جو	باسبان تازی نمایند خو

در اصل باشد چو خرس و کرا	باسبان چشم بدیت با
مراقب سیال ازین شهر	چو اقا و در سر توای
بنازند ان با و صد شان	بیدار یاران خوشان
رسیدم چو در آن خجسته	نخستین کس او مرا گشت یا
رسید از همه قوم با کز خو	بمن مهربانی او پتر
در آن مرزا و بود خشن	خون از همه داشت تیر
کنون او بهرامی است	بود اندرین کوه و خنجر
چو او کرد و آگاه از حال	بر آساید از رخ احوال
مرا باید و ن شدن سوای	به نیم مکر و می سیکوی

زود را و دین روشن کنم	از و خاطر خوشی کلشن کنم
بیراند آرام مر آن یار را	بگویم بسیچیدن کار را
چو آن یار از حال آنکه	بیاید پیسیم روی بی
بخت این از کوه آذربیر	بر کرد و مازندری شد بیر

راه کم کردن حسن تار بختان صدر را کرد و مازندری پنداشتند و لایق

بدان سبک بی شکب چرا	قضا را به من تا چنان کرد کا
ز بس غرض که مرد و رفیق کا	برفت از سرش شرفی شکا
می گشت چیران آن کیر و دا	بصد رکزین گشت ناکه و چا
بر نامور بر و اول مناز	پس گفت با صدر پوشیده را

لایق

که ای نامور حین سر اندیش ما	پدر بر پدر چو بجد خوش ما
روایت بارت و شان تو	شود ریشه خون خیشان تو
یکی لایه سر کن با صطبل شاه	شاه نامور وارث تاج و کلاه
ستانی مکر به خویشان پیش	خط زینهار ای یل پاک کش

بد گفتن صدر در فرس و بر از خوشی و نمودن و انهار و شمنی مکر و مازندری کرد

میین صدر را زین گفتن با	به سجد بر خویش از ننگ عا
بکشا تو خریس و مراد مم	زافسون حید بن دم مم
مرا با تو قوی و خویشی	ترا کرد مازندری آشتا
بن کرد مازندری و شمن آ	مرا دشمن جان مال و تن آ

تو چون تسی از دستداران	ز اقران خویشان یاران
مرا فرض باشد کمی گشت	بجاک و بخون زود گشت

اگر شدن خرس تا رنجده ان حالت صدور و عذر استن و خود را ستون

چو بشنید خرس این سخن خاصه	بدانست او را جمعی به وقده
بگشاید با تو پیکار نیست	که خویشی من مرا عاریت
نجشای برین که نشناختم	بدینان نزدیک تو نامم
بگشاید بگذر از خون	برون کن نه خویش از لکن
بلکن که خاک و جدال و ستیز	ازین پیش ما من کن عیو
مگر کوشش تو این مثل نشود	که نبود که هیچ کم از کبود

منم خرس تیغ دان لیر	که عاجز ز زخم بود زه شیر
بود نام من شمشیر و کوسا	مرا و ان ایل و ان تبا
تو کی گمرا از کرب در شمن	به پیو ده کشتی میگردن
بود خویش من کرد ما زنگ	نموده بمن مادر سی خواهر

تغیر شدن صد نفس از حیوان و جویستالی کردن خفان جنگ پوشیدن

چو بشنید از و صد این ماجرا	بگشاید بخون مسکیم مرا
بیاد آمدش اندران دور	کهن کینه کرد ما زنگ
بی مر که با فرغانه ستیز	کند زود پالان خور زیر تر
چنین گفت کی خرس نادان	به وزم هم اکنون منت را بر

نمک آنکه شیرین بود ز راه	نمک آنکه پرسی خد کند را
نمک آنکه چون دست پاک کند	نمک آنکه در اصفهان بود
نمک آنکه صد بر پنج من	نمک آنکه خون میخورد شیر
نمک آنکه منجیک شاعر بود	نمک آنکه کوز در اصفهان
نمک آنکه در سند طوطی بود	نمک آنکه خوش خور میدو
نمک آنکه در کوچه و راه	نمک آنکه عسره و نمک خور
نمک آنکه شیرین از جریزه است	نمک آنکه شیرین خوش تر است
نمک آنکه سیخ صبردا	نمک آنکه شیر می بردا
نمک آنکه در کوه باشد پلنگ	نمک آنکه در یاست پرازدنگ

نمک آنکه پرسی خد کند را	نمک آنکه شیرین بود ز راه
نمک آنکه در اصفهان بود	نمک آنکه چون دست پاک کند
نمک آنکه خون میخورد شیر	نمک آنکه صد بر پنج من
نمک آنکه کوز در اصفهان	نمک آنکه منجیک شاعر بود
نمک آنکه خوش خور میدو	نمک آنکه در سند طوطی بود
نمک آنکه عسره و نمک خور	نمک آنکه در کوچه و راه
نمک آنکه شیرین خوش تر است	نمک آنکه شیرین از جریزه است
نمک آنکه شیر می بردا	نمک آنکه سیخ صبردا
نمک آنکه در یاست پرازدنگ	نمک آنکه در کوه باشد پلنگ



منم آنکه جیب باقی داشت	که در شرع حاجت بدو شاه داشت
منم آنکه صند شخص منم	همان صند که مست پیش از قیام
منم آنکه سم از خطای قیام	سبک تر خطای قبل از قیام
منم آنکه افریق باشد سیاه	نه مردمانش مکن اشتباه
منم آنکه کوه های آتش فشان	ز فرکانهای زیاده بکشان
منم آنکه شب در راه بر کی بود	مرا رفته در جاده که بود
منم آنکه امور باغ شمال	چو بسیار خور و دم بل شمال
رفر خواند و در جایی جنب	بیر کردش چو بی قشنگ
تو گفتی مگر که در ابلستان	بازدم پوشید بر میان

بی سر که با هر سبب جدا	پوشید بر جیبی خندان
یکی تیز و بر سر سپر	که بر سپر از غرور بر سپر
یکی نعره و اصدا قیامت	بر آورد آن سگ مستمند
خود ستانی نمودن کردمانند می بیاری نخس آیدان ^{فوق}	
شنید آن قحان کردمانند	به چیده بر خود ازین داور
جهان جهان پیش تارید	زیاد اندر شس بر بدوید
عوالی بر آورد آن شوخت	چنانچه کعبه بر پای ملک شخت
دوران اندر آمد با صطیل ش	بشد در محستان ادو
که دیدید بر مرغ بید او شد	مرا دو دمان پاک بر باد شد

کنون آنکه با من آید	بسیر دور دوستی او
بکشت آن بزمین بار مرا	سیه کردم روزگار
منم آنکه چون من سگ می‌ست	مرا و را بمن تاب پیکار
منم آنکه چون و کنم سبوی	کنم عرضه جان بر صدر
منم آنکه از هسل بازدم	بخیرسان من اندر خیر
منم آنکه کوزت بر زمین	پریشان و حالت یمن
منم آنکه در باغ نسیم برت	پوختی از آتش نکویرت
منم آنکه خوردم بی باقلا	منم آنکه رفتم زخم کربلا
منم آنکه از خود شاکستند	منم آنکه قاصد روانه کنند

منم آنکه قد از آرس آید	بریشم که و کوز چسب آید
منم آنکه نسبت بهی خیا	منم آنکه گردن من از چنای
منم آنکه کل سنج باشد یاغ	منم آنکه می ترساید دماغ
فرستم نموده اس قصور	خوشه نموده زمین و صبر
اگر صدرایت من مدیم	اگر بدیم مثل اوصیایم
مرا آن حسن را پس علم	مرا و را از ماشادی و غم
کنون خسته گشت ات در صفت	چه دار و نیز دیک صادره
بخشش کی می‌تشد خو	که ای اختر دور و دور یاده
بر و صدمه را چه خواهی کن	ازین پس مسرعی دیگر سخن

بمانده تند با و برین	بیامد بر خرس و صد کزین
وز آن سوی آن سگ نهاد	در او نخت چون سگ بجید
بر کشن من نه خوار بجانب صدر و صدر را خندار و فکار نمود	
چو دید امله آمد بیاریش یا	دلیرانه بگرفت صد کبا
یکی بصره کرد در کا صد	که شد زرو از ترس شلوار
زمانی بهم اندر آنچنین	بشد صد بس خسته و مستمند
چو خرس آنچنان صدر در خستید	یکی نمره مردانه از دل کشید
میان ایشان بجنگ آورد	بیشتر و تا صدر بر جوشید
چنانچش آورد و زو برین	که صدر کزین درآمدین

همی خواست ساز و دیو پا	کند سوی آنسو ترا و اردا
شمار خرس ز سپاه کورما	ز بازایست از جواب سوال
در خمدار شدن صدر و ناله و ندبه و زار سیه نمود	
چو از خرس شد کورمال آدلر	بر آورد از دل خروش و نفیر
همی گفت که مد زمانم سپهر	کجا هم برادر کجا هم سپهر
درینا کرای خرس بی تکون	ز نیمه و کرد و خورشید و تاب
درینا از آن قبا پلوه	درینا از آن خوانچهای حلو
درینا از آن قلعه گفتها	درینا از آن اطعمه مشها
درینا که بی من بس روی	بیا لیرمانو بر آید حیار

در نیاکه بی من بسی بیهوش	رسد سیب نارنگی پرتغال
در نیاکه از خرس کرد قتل	که بهرم خورد و در شلیل
در نیاکه بی من بسی خیزد	بیارند از اصفهان بام
پس از من که در خونچین خورد	از آن لقمه های که تن پرورد
از آن مرغها که زوشت آورد	از آن بایان که زوشت آورد
من اینجا آب آشفته مولناک	بدیدم که از خرس کردم هلاک
می دیده بودم و بس که چو	بسر آمدم سر نوشتی که بود
چرخش گفت آن خسته در کاف نو	من عیب کرد و چو برگشت مو

شینه آن دستان را صد بار و بیاری و آمدن و خرس را هلاک کرد

یکی مرد و متان آن کوه بود	چو اینسان مناجات و رشت بود
بیامد با سنگ چوب چاق	می کرد طاق بان خرس طاق
برو تا که جان از شش شد برود	بسوی جهنم شدی منم بود

آمدن کرد و از در می نوشت خرس را برودن و نکال سپردن و غدا اری نمودن

چو باز نداری کرد انجاسیه	مرا خرس را انجان گشته دید
دو دستی نزد بر سر و روی	بسی کند در ماتش مویش
برود و کفن کرد و خاکش سپرد	وز آن پس خبر با قوم برد
در این قصه و اندرین سبدا	نمودند بر پای یک سیر غزا
یکی گفت و ای ای سیر و جانا	یکی گفت در ماتت لانا

بکشی کی ای عسوجان	که بود است کوز تو در آن
یکی کند کس کی کندیش	یکی خور و پس و آن کردیش
زنان جلد از دل کشیده نیر	همه مردان در کف غم آسید
نشانده در صدر حاجیه و	که بود او در آن قوم کلجی
کر شده در تاش زار زار	همه خویش و اقوام و یاران

پیدا کردن و متعلق به درخت و درخت ز میوهش و کوه

از آن پس مر آن مرد و پسر	که آن غم را گشت مایه
بجای همین صدر خسته	شش را بجا که و بخت بدید
بیاید سرش را بر آفتاب	بسی بر سر و روی او بود

الکاف

پیش آمد و در دوستان فلان و برین و متعلق به درخت و درخت ز میوهش و کوه

همین صدر چون چشم بازید	سرش را بر آفتاب و مسازید
بکشی که کوز تو بر ریش	تویی به ز اقوام و از خویش
راندی مرا خوب از دست	نکستم و صد شکر پادش
ز تو تا صف شمرش نمید	ترا من جان و ز دل نبید
ازین خشم منکر ارجان	بود جای تو بر چشم و سرم
مذارم دروغ از تو من ارجان	بجو هر چه دارم و دم را بجان
بخشم تو از زو لعل و سیم	که بنود چو من در زمانه کریم
بکش بر به و شش منجان	ازید سیر تا در حیم ام

در انجا بنید از چون سکر	سز و گزنی حاجت من
مر آن مردید انشرا ده	کشیدش بدوش چو پیکار
بصد رحمت در دو رخسیر	در خیمه و بر چو ریش سپر
میدر صدر چون چشم را باز کرد	بهین باب پستیا چنان را کرد

را از کشتن و میت نمودن صدر و نیمه سر با فخنده پسر کا مکا خود

بگفت ای سپر است خواب	بهین ریخته بر زمین این
بهین این سر و رو نمین	میانم از برایم کفن
اگر من میرم چنین خوار و را	بجو کین من اندرین کوسا
تو باید ازین خرس کین را	بجو می ای پور زرم زما

اندر

مر آن خرس گز و افیان	ز دستان بدید او خرا
بخوارش دستان کشت ای	در اصل شست خرس دگر
بکش یا زین شمشیر من	که تا آبر و مان با نجا
نموده با سالها دشمنی	از وریش تو کشت غمی

را از می کردن پسر صدر و حکایت کشتن پدر او لاری و پند دادن

پسر چون پر را بدید	یکی خنک ز دجار برین
نشت از زمان بیالین با	بخت از دنگ جت شبا
چو این چنین روز تو میرد شد	چرا خرس بر چون تو می شود
زمن شنو این داستان ای	که این داستان سخت دارا

یکی داستانم بخاطر بود	که این داستان سخت بود
جهان این داستان گفته است	بدینان در داستان گفته است
بگویم بگویم ز تو دور	مکن اندرین دوری که دور
شیدم من از گفته بستان	چنین بی کم و کاست این
سرکنس که از خانه کرد و جدا	به پیکانه باید شود آشنا
که از شش شیا و چون درو	سمان به در آن به بگوید بچه
بصد حیل باید شود آشنا	در آن قریه آن مرد با کد خدا
چو با کد خدا آشنائی کند	سرد کا ندر آن ده خدا کی کند
چرا چون نهاده وی که تو در کوچه	ز کف و اوی این رسم این راه

در این

در اقامتی از چه تو با کد خدا	فلندی باین روز بد خویش را
نجرسان باید که خوشی کنی	کمی کریم که و کا به می کنی
که جانوران حله یارت شوند	بر تبت چو ایل و تبارت شوند
بسی رفت ام من این کوسا	نجرسان بسی بودم یار غا
نجرسان بکشم عمومی مسند	بزنک و بشکل و بیوی مسند
باین حله جان بدم از چنگان	من این شیوه را کرده ام آنگاه
دستور العمل و این صند پیرایه آواره نمودن کرد و نذر می از زمین	
چو شنید ز دل کشید آه سرد	چنین با سپر کفت آن را و مرد
مکن پس ازین ای سپر عزیز	پی چاره در دم از جانی زی

ازید بر و تا با حطبل شاه	زین به بر ستم اسب سیاه
بکن لایه در خدمت مهران	پس از لایه و کردن الامان
جلو دارا خایایه کن	باشان بر این قصه عالی کن
بخورگاه قدری که پر نونا	سم از ریش حطبل خار نونا
مکر از حطبل سر و کینند	مر آن جنس را سر هابمون
صدیش لقب بود لیک از	گوشش لقب کرد مازندران
بکف این و کباره از شرف	ز تاب و توانائی و توشش

علاج نمودن سپه صدر پیر از قن با حطبل سیمه وارد کردن که نوازند

سپه چنگه حال پیر زار وید	بسان در پریشوار وید
--------------------------	---------------------

بیاد و قدری مریایه کن	بهستان خربا در را بپوش
در چو نوبی مریایه کن	بهوش آمد و آبی از دل کشید
بگفتای سپید این و نیست	ازین جنس نعت قدیمی نیست
سپه چون غنای پیر سر کرد	مر حطبل را رفتن آغاز کرد
بیاد در حطبل لایه کنان	پیر از خون جگر در بر حطبل
بگردانچ فرموده بود شرف	از آنکه او گفته بد بیشتر

یاری نمودن یکی از مهران سپه صدر را و کرد و مازندران را و کرد

یک از مهران را بر اول خست	مر او را ز شادی قیامت
بگفت که من با تو میمانم	من این کهنه در و تو دران

مراور از اصبطل سپید کنم	ازید سرش با موی کنم
زخم تار و دوسوی تو ام خویش	از آنها بیاید بی کام خویش
نداریم ماسم از و دلخوشی	که بود با عالم چنین جاکشی
برون میکنم چون یک انبج	که تاشا کرد و دل حاش
دو انم ازین ملک و این پیش	کنم خاک سیتده بی پیش
بخت این و بگرفت چو بیست	سر و کوشش با هم در شکت
مراور امی را نذر اصبطل زود	تو کولی در اصبطل خرمی زود
نهشامراور از اصبطل راند	زوشش نقد چو کز کار نا
مراور از سب ز پر و نود	ازین غم و لش را پرا نود

برون کرد و از انش رو با	که خوشی و جایت بود کوسا
ازید برو موسی مازدا	تو خوشی و در کوسا ران با
مکوا و بند خرس و بودا	اگر بر بقل و حسد و محرم
سر آن آد می کو مازدا	بسی زو بود و خوشتر و نود
کنون کرد و مازدا آواره است	باین بان در سپه چاره است
کلا فکند روز و شب کوزا	کند بوی که کاکاسیر و زرا

شیدان صد حبه را و اگر که مازدا خوشی و خوشی با و عیدین

چو این شده آمد بنزدیک صد	رخش کشت از شادمانی چو
مده و دو غم از تنش دور شد	پندار کز اصل رخ شد

بجام رفت صدا و اسر	برون آمد و کرد یار آن
چو اندر زین دین میاید	شادی یکی جشن برپا نمود
نماید و از احب و کرد	پس آتش ساز ما کرد
چو خوان ساز شد سفره انداختند	بر آن سفره اقوام او خستند
بخوردند نان و شیر و میا	یکی همچو خرس و یکی چون کراز
دست و پا بر پا آوردن و دستهای انعام و حرمت در حق او نهادن	
پس آنکه چنین بار و کجاست	که از تو مرا نیت را نهفت
میاور بر مرده مستان را	که رستم چو او داد مردی ندا
بنوادم اگر مرده مستان نبود	مردی ز چنگال خرم برود

بیاید نیاید با و طسفا	که از چنگ مرگ نموده را
برادر چو قول برادر شنید	برفت و مران مرد را آورد
بیاید بر صدر و تعظیم کرد	سجده قد خویش و نیکم کرد
بنمود و صدرش کمر ای را زد	بسی نین در حجاب کمر زد
بخشایت کنج و مال و منال	که تا سالها باقی آسود چال
خرید یه توای مرد جان	نخورد بر با سوده نان
پس آنکه بر استی با انعام	نوشت این چنین این نامجو
که تحویل را بده یک قران	براف که مارا خرید و بست جان
بده زود و ده یک مکن کم زد	که او را ست در نزد ما برد

بیگانه و گشاکه ای مرچید	بیرزاد خودیدار و بکسید
بروسالها زندگانی فنا	شوازیان از اول عالمی
دل تنگ شدن و دستان انعام صدور و بفرستادن و شتم و استکان	
قصارا مر آن مرد و بد با سوا	بخواند و زبانه بگفتن کشاد
بجنگ که ای صدر با این	سز و کر کند پنهانیت و دم
وزان پس بگوید در مقصد	شود بسته زان در مقصد
در این منزل تو من این خیزد	مذیم و او او خدایه کوز
کافم که این قوت غالب است	مرا این معن بهر تو دارا شفاست
کسی که کسی کوز را غذاست	او بدان بخشش توقع خطاست

بفرستادن

یقین شد مرا اینکه زان رفت	بدینگونه کرد و نمودی کلفت
ندارم تو از مال خود و هوس	از از روی کم ظرف و کم نره
معدرت خواستن با غم و رافت و اظهار بندگی نمودن و تقیید نام بگیا	
بجگم و لعل کسورستان	بیایان سازم مرا این دستان
مرا قهقهه اینسان بایان رسید	نمیزد و برنج روده انگوشتیند
چنین است آیین اهل صفا	که خورده کنیز و محکوم
از از روی سب و دم این نامزد	که تاشا و کرد و خدیون
و کریمه مرا با کسی خب نیست	در این ملک دل از کشتی نیست
مرا آنکس که اقیانه را بشود	نباید دل ز زده از من شود

مرا نیت کاری تنگ و بیهوده	ولیعهد باید که خشم نرم نهد
مرا نیت کاری تنگ و بنا	ولیعهد باید زیدش دهم
مرا نیت کاری بسودورین	ولیعهد باید شودش دهن
مذا روم غم از چرخ گریان شود	ولیعهد باید که خندان شود
کرشم من کرد و مار زدری	نماید و صد سال کنه در
چه خواهد نمود اندر حرمین	که در پیش من اوست کمرین
بود خاک عالم می بر سرم	اگر من بعبالم از و کترم
کرشم که او فرصت آرد بچنگ	مرا بر بیدان پای بچنگ
تجوا به نمود او مرا و ستیکه	کجا که بر راست پیکار شیر

در نظم

ز شمشیر و از تیر شاه زمین	بهرم بدو نرم برایش کفن
مرا و خان است و در می دهم	در این قفسه عدل ملک حاکم است
من از القات خدیو زمان	سرافخ سایم ابر آسمان
مرا آن حاجتی را که بر دم شتاب	روا کرد و انشا به نهم سپاه
خدایش به دولت و زور کی	بشامی و صد سال پای کی
شد این نامه را نام از داور	نسب نامه کرد و مار زدری

در تعریف قیچاق الامراء العظام میرزا حسین خان و نصیر خان و صاحب قیچاق بیگ و خان

مرا خانه ز اودل آگاه شاه	که باشد چو اقبال همراه شاه
وزیر و لعیهد را او سپهر	نخستین است و ستوده کهر

سم از دود و دهنه و ان بادش	ازین فخر ساید با چشم ش
مرا و را بود نام ناهم چین	ابر که دش خدمت شاهین
بد که شب و روز خدمت کند	چند از یک خط غفلت کند
نصیح چین کرد و او را پد	که هم از پرست فخر پد
منت هر چه گویم بجان کوشن	جوان هر چه دانی در اموشن
تو انداز که کسی می بیند	تو کار خود را از من درین
بد که شاهان با خلاص را	بر فم رسیدم بدین نگاه
با خلاص خدمت نیا چون پدر	که تا بفرنگ سالی از خنجر
ترا هر چه بسیار از خواسته	خدمت شود جمله آراسته

بکن تا تو آسین ز بد آسیر	که تا حق کند نزد خلقت عزیز
نمک دارد دست و دل چشم را	مده راه بر خوشی تن چشم را
مکن تا جان برده شد دروغ	که خامه خامه که تیغ تیغ
در آن بار که پست چو خاک شو	پس حکم آن نه افلاک شو
مکن نجات و کبر و عجب و غرور	که تا می کند وی ز درگاه
ازین دین که آمان گشتند دو	مکندند خبر کبر و عجب و غرور
اگر موشمندی ازین بیند	بس انداز که کسی می بیند
بخشد در خانه کرمتش	نصیحت مرا و را یکی حرفش

در هر چه پرورش می آید غایب فرسان منفر منفران میرای سپیدان

یکی پر بنیادیانش بود	که بنیست نیکین چو البرز کوه
بکج فاعت نشسته بود	زبان از بد و خوب بستاند بود
صد و پانزده سال این بها	چهار از بکر دیده خوشیداد
لقب دارد او میرزا سکا	سم از فضل بر پانزده است کا
بود او خد او دهنش بود	کز اول طمع را برید
عماد ایش کردش منتظر	از دور جهان قیامت اثر
جهان و سم اندر جهان بر چست	به پیش جهان من او بستان
مزار و مال حسان افتنا	تو کل نموده به یکتا خدا
به جسم او گیره جان بود	ز چرخش عیان نور ایمان بود

مرا و اسم اهل طنبه	از و جلک تا ابد زنده
نوشته همه ما نشان در کتاب	همه زنده تا روز یوم الحساب
دعا کوی سلطان این من	که حق پرستی ندارد تن
و یعهدش را دعا گو بود	دعا گو همان که چون بود
من از مت او بخت و شعر	نمایم مدح و یعهد حمد
اگر دید خواهی تو سحر را	به این نکو خط و شعر را
در این و حکمت و موعظه و نصیحت	
شهنشاه و شهنشاه نیک بخت	که مشه دارای و هم تخت
همان که با شهنشاهان	بدانند از حق لبندی است

مرانشاه باشد سزاوار تاج	که کیر و باد از د از ملک باج
کند ملک آباد از عدل و داد	رعیت ز کردار او بادشاه
نماید خدا را بجا نیکی	که حق ابو ملک پائید
عبادت خدا را به پنهان	که تا کرد کارش جهان کند
الا حی نه او د تاج و تین	که رخ بر درت شود و خاچین
ملک در روز مکن اجتهاد	ببازی مکن خاطر خویش شاه
بخش و خور مرچه و اوت خدا	که تا نام نیک بماند بجا
غریبی که دور او افتد از دنیا	را و را غریز و کرایه مبد
که تا که ملک و کرد و رسد	در آن ملک نامت بینی بر

مکن تکیه بر این سرای پند	که محصول او نیست جز درد و پند
ز شاه و کدا و ز نیک زبده	چو سبزه ز کان از جهان کند
ماند بخر نیک و بد بر تو	هم از رفت کان و جهان بد
من آنرا که گویم به پیوست	برفت کند او داشت چنانچه
اوشیر و ان تا بد زند	که نام نکویش پاکند
بینی کند که کنی اعمدا	مزد کند او نام نیکی نهاد
مده راه بر خویش اصل را	که اصل آنست نه فایده
سخن چمن و منام از خود	که زانها نکوئی نباشد کان
مر آنس که گوید کس ترا	همان گفتن او بوس ترا

بخود رده در خیر نیل	اگر آشنا باشد و گریز
بخود رده در خیر نیل	خودمند و دانا و خیر نیل
مرکنس که مست از نهر بود	رنه زده است بدر که بر
منده و مایه کار بخود رده	بخود راه چند مرد که ده
سخن چمن و نسیم و غار	رخود و در کن این سبب نام
رنا اصل و از سده دوری	که آینه شان بود چرخین
ملک باید از تخت و از غرور	می تواند کند خویش و
جوانی بخت و بند پر	هر کار زردان و دگر
هر کار یاری بخواند	که او داده مرا پوشانی

در طایفه و تاریخ کتاب

بفرمان رای میسر و بخت	منظره آن ارشاد تاج و تخت
بیک مشه این نامه پر ختم	میران است از آخرین ختم
سخن سنج و اندک دایمن	نیار است روی سخن کسین
اگر چند پیوده پستی سخن	پی سر زش باز نمادین
که این شیوه طبع آزمایی بود	من خود پس و خود ستالی نو
چو شتم می از پله آزمون	بدین است طبع از من
بجکم شمشاد روی زمین	بیایان شد این داستان
بجکم و لیله کشورستان	بیایان سازم در این داستان

چو کردم با لطاف شاه
نمود او سلطان علی و رشید
ز صفت زرقوت و خفا و زور
ز گزنی و طرح و زرشان و صفو
امیدم که بر در که شمشیر
قلم هر کج کرده سوخته
شیدم این نکته از خبر
ز تاریخ این نامه خوانی که
بوده کم از یکزار و صد

نوشتم مرا این نامه پس چون
نمایند بر خط من استیسه
ز ترکیب و نسبت زور و زور
از اینها کج خط من دور
پسند اقد این کوهر شامو
نکیر و من آن خطا پادشاه
که غصوات و اغراض که زین
بدنی حجه این نامه است
که شدستم این نامه از نیک و

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
هذا ما كتبه
الملك الناصر
السلطان محمد بن
تيمور لعلی و رشید
السلطان علی و رشید
السلطان علی و رشید

و از استعداده برتر در کمال پیشانی این پیشه را بدید و حالت نور پرست نم کشیده
جای تمام در خانه بس و آن هم قصه خاد است نوشته می بود. ما دم که در این پیش
چو نوشته زنده می نماید چنان صیغ و گرامر جفت من گوید و از کلام جانی
نشین برسد و بیخبر ایند که من و این پیشانی را بدید و از کلام جانی
پیشکش شدت بدید و چنان که کتاب خداوند که در
آقای صاحب بر او نام اید و کلام
نوشته

شرح حال و عرض و استعدای اتم و نام علم و دست خط آقا صاحب بر او نام اید

الا ای زریست و دیر	خداوند که رسوخ و سر
شیدی بسی کرچه قال مرا	یکی بشنو شرح حال مرا
در این شعر با نیا شه ظنیر	باز شعر خاقانیت و ظنیر
کشیدم در این نامه بسیار	با نید لطف تو و زور و کنج

مر این نامه را باد و صد آسمان	ز شعر و خط کردم افسان تمام
در این نامه از سحر و شری و صد	بود بر تیر و سخن سنج رود
خدایم در این کشته باشد کوه	که من بن رفیت این رسم بود
زبانم به بد گفتن عادت نکرد	در این کشته قلم حمایت نکرد
چنین کشته اند اهل قتل سلیم	بخاطر مرا ماند دست از قدیم
هر آن شخم کاری همان برود	سخن هر چه کولی همان بشود
بگشتم که حکم و لیعهد بود	نمکشم که غنم ازین کشته شود
هر آنکس که در کار مامور شد	ز نیک و بد کار معذور شد
ز گفتن زبان به کشته شود	در این باب خامه شکسته شود

نموده است منظورم شعر	در اینجا کشته عاقبت ماجرا
چنین گفت فردوسی پاک دین	سخن را ولی نعمت رستین
دشمن که بماند ز غفلت	به از آنکه نماند ز غالی
نمانم من ماند این در جهان	بخوانند مردم مرا بد زبان
از آن روی این غدر ما خواستم	که معذور بودم ز لاف و نغم
کنون شرح حال مرا گوش ده	الا ای خداوند با آقا ده
بیاراست و شکام عیش و نشاط	بها مون کشته و سبزه نبات
یکی یار در بر گرفت شک	یکی کشته زندان سر کرم شک
یکی دست و پا گرفت بدست	یکی بر لب جوی شاد دست

یکی کوشش دارد با او چنگ	یکی کرده در زلف مشوق چنگ
یکی سپهر کل باز کرده من	چون پنجه یکی شکستل من
نه سازش طوطی بر که طوطی	بود مونس در دوزخ و تعب
رخم همچو سیست داشت کم چو	مذارم ز رویم زین شتر
مر ااشک خوین بجای شراب	دلگشته بر آتش غم کباب
ز عالم چو آگاه باشد آید	ز مهرم نکرد و چو دوستیکم
ز عالم ازین پیش غفلت چرا	ز اقران چرا پست داری
چه کفتم بخیر و حق و روز شب	چه کردم بحسب در حضورت آید
کنندم بی حشران مشغول	ستوایم حکم کن تا دهنند

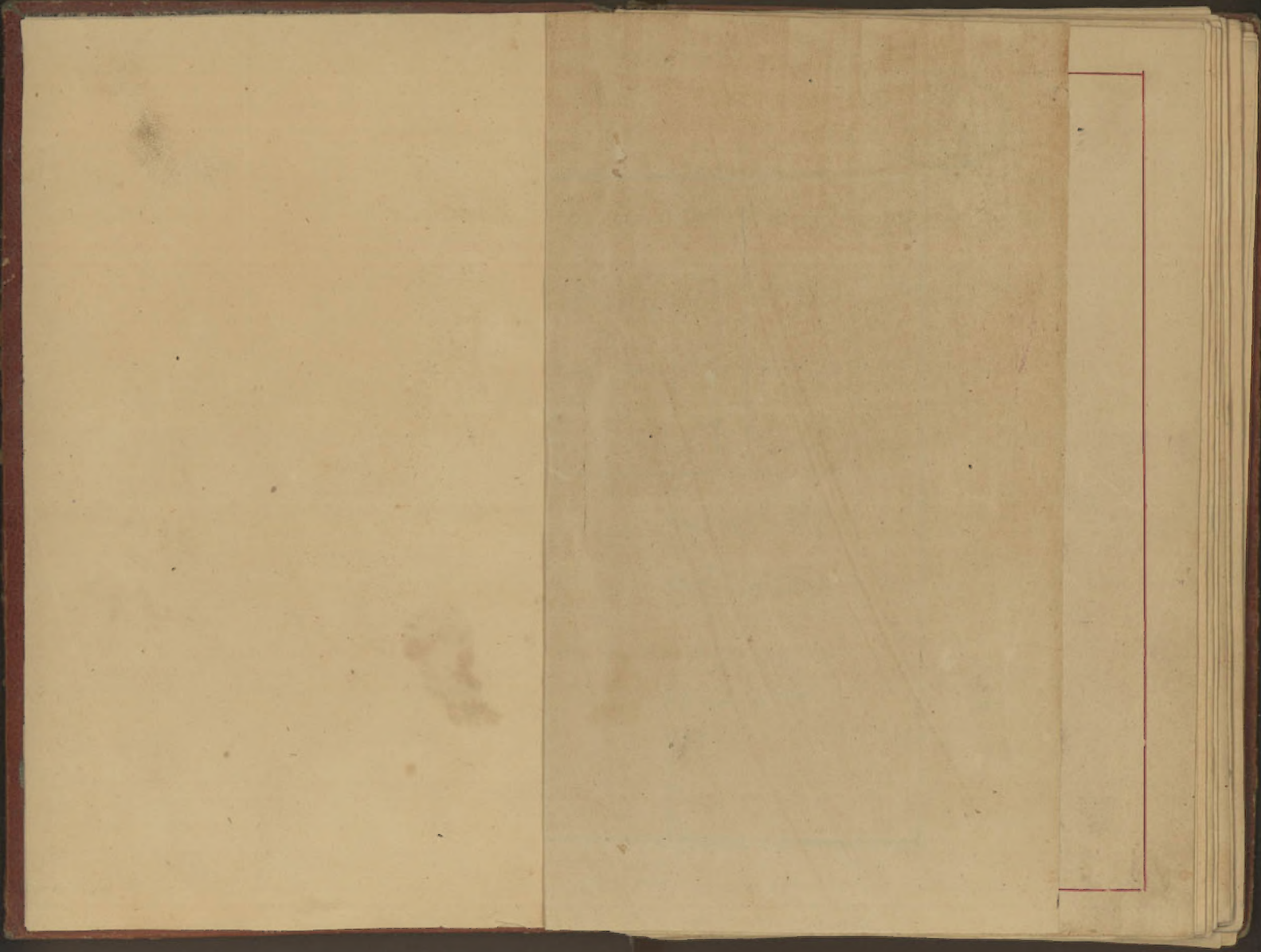
بغنی

جیشای انعام و خلق من	که در شعر و نظم فرید من
بمن لطف بجای تا شعر من	بماند بیج تواند رز من
علیکان بختند در درو رکا	نماند بحسب نیک و بد یاد کا
بماند ز تو نام سینکوبی	که اندر ضربت چون تو کسی

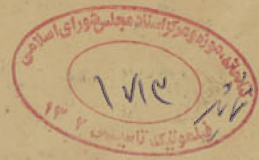
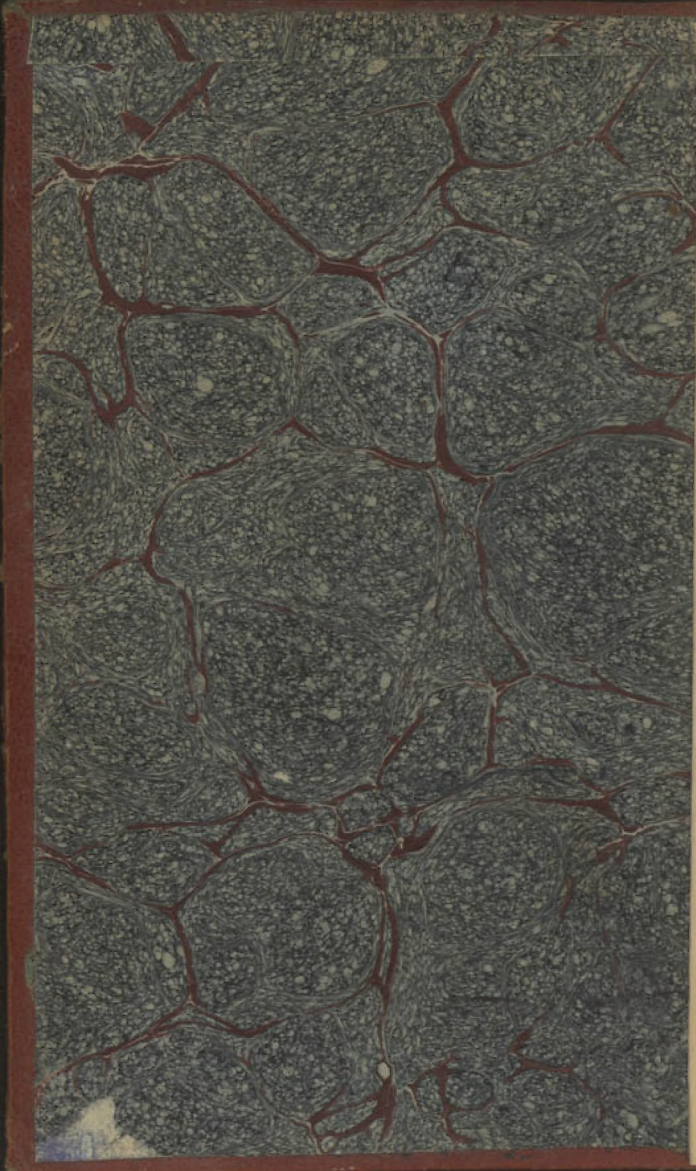
ادب داری و شعرم و خلق جیا

بهر که ریشت و پناست خدا

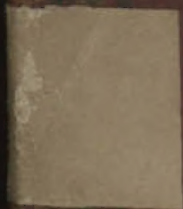
شعر و نظم در کمال معرفت که خدا بسیار بود مسوده شد دیگر ازین نسخه نویسی
و کجی ننویسد که بخت و ده دهنم حسی قبا
این نسخه دوم است



21-5
185



کتابخانه
مجلس شورای اسلامی



1198

خطی
۸